

راه نرفته

مطهره کریمی*

دقیق یادم نمی‌آید که چندساله بودم که فکر رفتن به جبهه به سرم زده بود. حس بزرگ شدن به خود گرفتم و باد در گلو انداختم و با آن صدای نسبتاً مردانه‌ام و پشت لب‌های تازه سبزشده‌ام رو به مادرم کردم و گفتم: «مامان من عازمم.» مادرم با تعجب پرسید: «به سلامتی عازم کجا؟» با حسی غرورآمیز و متکبرانه گفتم: «به امید خدا عازم جبهه!» مادرم با همان لبخند همیشگی‌اش گفت: «پسر جان تو دهنه‌ت هنوز بوی شیر می‌ده، نگاه به شناسنامه‌ت کردی؟» در همان لحظه گفتم: «اینکه مشکلی نیست. تو فقط اجازه بده من برم. من اجازه و بله تو رو می‌خوام.» مادرم وقتی دید انگار جدی جدی قصد رفتن دارم، لبخند ملیح همیشگی‌اش را از لبانش برداشت و با قطعیت تمام گفت: «نه!» تا جواب نه را شنیدم آن حس بزرگ شدنم کور شد. انگار شور و شوق اولیه را نداشتیم. بعد از چندساعتی دلم قرار نگرفت و دوباره حرفش را پیش کشیدم. مادرم زیرچشمی نگاهم کرد و گفت: «جوابت رو چند ساعت پیش گرفتی.» گفتم: «جواب رو گرفتم اما دلیلش رو نگفتی.» مادرم گفت: «اول اینکه تو پسر اول خانواده‌ای و باید کمک‌دست پدرت باشی تا بتونه خرجی یازده نفر رو بده. دوم اینکه سنت به جبهه رفتن نمی‌خوره. آخه نیم‌وجبی اسلحه اندازه‌ی قد تو هست؟! تو جون نداری خودت رو جمع کنی حالا برای من می‌خواهی اسلحه به دست بگیری بری جبهه.» آن موقع سکوت کردم و دیدم حرف‌های مادرم آن قدر هم غیرمنطقی نیست ولی دلم را چه کار کنم.

چند سال گذشت و به گفته‌ی مادرم کمک‌دست پدرم بودم. زمان رفتن به سربازی‌ام رسید. ساک سربازی‌ام را جمع کردم و به سربازی رفتم. زمستان بود و شب سردی بود. آن قدر سرد که هرچه لباس گرم هم می‌پوشیدیم، فایده‌ای نداشت. آن شب فرمانده همه‌ی بچه‌های پادگان را جمع کرد و اسم همه را تک‌به‌تک پرسید و روی تکه کاغذهایی نوشت. همه‌ی بچه‌ها به هم نگاه می‌کردیم. یعنی چه شده است! فرمانده چه نقشه‌ای در سر دارد. صدای پیچ‌پیچ بچه‌ها بلند شد و فرمانده با جدیت تمام گفت: «ساکت! خوب گوش کنید! امشب باید یکی از بین شماها بالای تپه تا صبح کشیک بدهد.» همه از تعجب خیره ماندیم. آخه امشب، امشب هوا یخبندان هست. آن قدر سرد است که ما

* کارشناس؛ karimimotahare29@gmail.com

نمی‌توانیم روی پاهای خود بایستیم. خلاصه نمی‌توانستیم از این موضوع به راحتی عبور کنیم. آخه دستور فرمانده بود. دیگر جای چون و چرا نبود. فرمانده دست در پاکت اسم‌ها کرد و یک برگه بیرون آورد. همه در دل‌هایشان خدا را می‌کردند که اسم آن‌ها نباشد. فرمانده برگه را باز کرد و با صدای بلند اسم من را خواند. همه نفس‌های حبس شده داخل سینه‌هایشان را بیرون دادند و خوشحال شدند. من به لباس‌های گرم لباس‌های دیگری را اضافه کردم و بند پوتین‌هایم را محکم بستم و به محل مورد نظر رفتم. سوز سرما آن قدر زیاد بود که پاهایم خشک شده و دیگر حسی در درونشان متوجه نمی‌شدم. در همان سرمای جان‌سوز، ناگهان به یاد رزمنده‌ها افتادم؛ همان‌هایی که جانشان را فدای میهن خود کردند؛ همان‌هایی که در سرما و گرما با دشمن مقابله کردند؛ همان‌هایی که در کوه‌ها با وجود سرمای استخوان‌سوز ایستادند تا نگذارند دشمن حتی یک وجب از خاک میهنمان را بگیرد. آن شب تا صبح به فکر رزمنده‌ها بودم و پیش خود گفتم اینکه اسم تو از بین این همه اسم درآمد و تو انتخاب شدی، برای این بود که برای یک شب طعم آرزویی را که در سر داشتی، بجوشی و بفهمی رزمندگی و مقاومت در برابر دشمن به راحتی نیست. همان شب فهمیدم ما آسایش و آرامشمان را چقدر مدیون رزمندگان و شهدا هستیم. آن شب برای من یک خاطره شد؛ خاطره‌ای که بعد از این همه سال هنوز از ذهنم پاک نشده است.